

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

آسیه امینی

یکشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۸۷ - ۲۰۰۹.۰۲.۰۱

روایت نزدیک از اعدام یک زن

"بین زمین و آسمان می رقصید"



معصومه قلعه چپی، زن ۳۲ ساله ای که ۱۲ سال با حکم اعدام در زندان رفسنجان به سر برد، بامداد روز پنج شنبه ۱۰ بهمن ماه در حضور خانواده اش، خانواده مقتول، دادستان رفسنجان، رئیس زندان، وکیلش و چند تن از کارکنان زندان رفسنجان، به دار آویخته شد. مصاحبه ای که پیش رو دارید تصویر کردن آخرین لحظه های زندگی زنی است که

متهم بود همسرش را به قتل رسانده. با عبدالصمد خرمشاهی، وکیل معصومه، از اعدام او پرسیده ایم. این روزها او سخت برآشفته و غمگین است و از زنی می گوید که ۱۲ سال را با امید سپری کرد.

آقای خرمشاهی کی راهی کرمان شدید؟



چهارشنبه بود که رسیدم رفسنجان. نزدیک غروب با هماهنگی قبلی راهی زندان شدم. ساعت حدودا ۵-۶ بود. جلوی زندان که رسیدم دیدم یک زن و مرد پیر که لباسهای بلوچ پوشیده بودند و بسیار نگران و برآشفته بودند حوالی زندان نشسته اند. حدس زدم باید خانواده معصومه باشند. رفته جلو و پرسیدم. خودشان بودند. مادرش بی قرار و گریان بود. ولی پدرش که ظاهرا بازنشسته نظامی است، آرام و موقر بود. رفته داخل زندان. از برخورد رئیس زندان (آقای مقبلی) و همین طور مسوولان قضایی معلوم بود که می خواهند هر کاری از دستشان برمی آید انجام دهند تا شاید بشود جلوی حکم را با رضایت گرفت. چون مراحل قانونی و حقوقی همگی طی شده بود و این البته به خاطر انسانیت زیاد معصومه بود. او از هر نظر در زندان، زنی نمونه بود. آلوده هیچ چیز نشده بود. زنی تحصیل کرده بود که ورزش می کرد. مهربان و مودب بود و همه دوستش داشتند. از زندانبان گرفته تا زندانی. همیشه کار می کرد. صنایع دستی درست می کرد و هزینه های زندگی خودش را در زندان در می آورد. به خاطر خصلتهای انسانی او بود که همه نگران و ناراحت از اجرای حکمش بودند.

او را در چه شرایطی دیدید؟

در حضور خانم افضلی و رئیس زندان دیدمش. آرام بود و موقر. بشوخی به او از قول خودش گفتم: الان می آیی دیدنم آقای خرمشاهی؟! و بعد خودم هم جواب دادم ببخشید که زودتر نشده بود... (من هرگز معصومه را از نزدیک ندیده بودم. او مرا به عنوان وکیل انتخاب کرده و بارها و بارها با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. پرونده اش را چون فرصت کمی برای دفاع داشت با پست برای من ارسال کرده بودند و من نیز وکالتنامه ام را به همین ترتیب فرستاده بودم.) به معصومه نگفته بودیم که قرار است حکمش اجرا شود. ولی خودش فهمیده بود. اگرچه بوضوح چیزی نمی گفت. ولی آنروز، هم من، هم خانواده اش و هم خانم مهناز افضلی (فیلمساز) به دیدنش رفته بودیم. شک برده بود و وقت حرف زدن، مکث می کرد و به فکر می رفت. آرام گفت: آمده ای اجرای حکم را ببینی آقای خرمشاهی؟ برایم خیلی زحمت کشیدی. می دانم. به او گفتم چرا این طور حرف می زنی؟ طوری که نشده و هنوز فرصت هست. ساکت ماند و چیزی نگفت اما می دانم که می دانست.

معصومه در چه سالی به زندان رفت؟

سال ۷۵. هشت ماه بعد از وقوع قتل.

آیا فرصت شد از او درباره قتل پرسید؟

بله. و اتفاقاً مطمئنم که موکلم هرگز به من در اینباره دروغ نگفت. من موکلان بسیاری داشته ام. موکل دهان که باز می کند می دانم راست می گوید یا دروغ. به صراحت و صداقت معصومه ایمان دارم. وقتی از او درباره محمد قوس پرسیدم. صادقانه گفت که هرگز دوستش نداشتم. با زور زنش شدم. عموزاده مادرم بود و از پیش ما را بنام خوانده بودند. من درس خوانده و دانشجویی سال آخر بودم و او کار و سواد درست و حسابی نداشت. نمی خواستمش ولی خانواده مجبورم کرد.

چرا پذیرفت؟ او که زنی تحصیل کرده بود؟

من هم همین را ازش پرسیدم و او با تاسف گفت که ای بابا! شما نمی دانید که دختر بلوچ نمی تواند به خانواده اش نه بگوید! مجبور بودم! مرا به نام او خوانده بودند. اگر نمی پذیرفتم، قبل از همه خانواده خودم طردم می کرد. ۲۳ سال بیشتر نداشتم. کجا می رفتم؟ چه می کردم؟

بعد از ازدواج چه کرد؟ آیا از زندگی و ازدواجش راضی بود؟

آن طور که معصومه تعریف کرد، آنها ۲۴ ماه در عقد بودند. اما هشت ماه با هم زندگی کردند. اما عجیب اینکه در تمام این هشت ماه معصومه نتوانسته بود با او ارتباط زناشویی برقرار کند.

یعنی باکره بود؟

بله. این را خودش گفت. گفت نمی توانستم تمکین کنم. دوستش نداشتم. آدم بدی نبود ولی اخلاق خودش را داشت و ما به هم ربطی نداشتیم. هرگز هم علاقه ای به او در من پیدا نشد. در آن روز هم که این اتفاق افتاد او طبق معمول ناگهان از پشت مرا گرفت. شوکه شدم. از این کار بدم می آمد. نفسم بند می آمد. دیدم نمی توانم رها شوم. دست و پا زدم. فایده ای نداشت. دیدم نفسم بالا نمی آید و او رهام نمی کند. دست بردم سمت کابینت و اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و به سمت پشت سرم بردم و به او زدم. از شانس بدم. سنگ به سر او و گیج گاهش اصابت کرد و باقی اش را خودتان می دانید.

حرفهای آخرش چه بود؟ پشیمان بود؟ امید داشت؟

یکی از افسوسهای من این است که همیشه معصومه را پر از امید شناخته بودم. همیشه امیدوار بود و با روحیه. در حالی که معمولاً موکلان من این طور نیستند. این منم که به آنها دائم امید می دهم و می خواهم که درست و سالم در زندان رفتار کنند و امیدوار باشند. ولی این دختر حتا در آخرین روز که همه ما به شدت ناراحت و پریشان شده بودیم. وقتی به او گفتم چیزی بگو، چیزی بخواه یا حتا مرا نصیحت کن. صبور و محکم گفت: آقای خرمشاهی هرگز امیدت را از دست نده!

بعد هم تشکر کرد. گفتم کاری برایت نکرده ام معصومه. انشاء اله دفعه بعد که به دیدنت می آیم. خبرهای بهتری دارم. سکوت کرد و فقط آرام گفت: حلالم کنید.

روز آخر برای رضایت هم اقدام کردید؟

از همان زندان با دادستان تماس گرفتم و کمک و نظرخواستم. همانطور که گفتم همه مسوولان قضایی و زندان واقعا کمک کردند و همه جوره همراه بودند. من به زندانهای زیادی رفته ام. می دانید. اما واقعا مثل این زندان ندیده بودم.

همه شاید به وظیفه شان عمل می کنند. ولی چگونه است که این همه فرق است بین عملکرد انسانی افراد با هم؟ ای کاش زندان رفسنجان به عنوان الگوی بهترین زندان و بهترین زندانبان معرفی شود.

به هر حال دادستان رفسنجان گفت که متأسفانه خانواده اولیای دم مصرانه خواستار اجرای حکم هستند و بسیار بعید است که رضایت بدهند.

شب پنج شنبه چه کردید؟

یکی از بدترین شبهای زندگی ام بود. تا ساعت حدود ۴ صبح بیدار بودم و قدم می زدم. ۴ صبح راهی زندان شدم. فضا خیلی گرفته بود. وارد زندان شدم. دعا می کردم اولیای دم نیابند. چند دقیقه بعد رئیس زندان و فرمانده نیروی انتظامی و دادستان هم آمدند. تلاش همه این بود که بشود رضایت گرفت. پدر مقتول پیرمردی بلوچ بود که از بستگان معصومه نیز محسوب می شد. او قسم خورده بود طناب دار را به گردن معصومه بیندازد و به هیچ وجه راضی نمی شد از خون او بگذرد. آنجا احساس کردم هیچ چیز جز انتقام این مرد را آرام نمی کند و جلودارش نیست. و همسرش حتا بر سر و کول خود می زد که چرا زودتر حکم اجرا نمی شود.

آنجا هر چه کردیم و هر چه گفتیم تاثیری نداشت. معصومه را آوردند. دوبار طناب را به گردنش انداختند تا شاید این صحنه اولیای دم را به رحم آورد و زندگی را به این دختر جوان ببخشند. ولی آنها همچنان قسم خورده بودند.

معصومه چه می کرد؟

او آرام و موقر بود. مثل همیشه. به او گفتیم تو چیزی بگو. تو بخواه از آنها التماس کن. اما او تنها رو به مادر همسرش گفت: به جان محمد قوس ببخش مرا. و مادرش هم گفت به جان او نمی بخشم. همین. معصومه لبخندی روی صورتش بود که اشک همه کسانی که آنجا بودند را در آورده بود. همه واقعا متأثر و منقلب بودند. موعظه، التماس، پند و اندرز، حدیث، آیه، تمنا، ... هیچ چیز کارگر نبود. تنها کسی که آرام بود و انگار فقط می خواست از این همه در و رنج خلاص شود او بود. رفت به سمت چهار پایه و پدر شوهرش از نردبام بالا رفت تا طناب را خودش بکشد.

به چه فکر می کردید آقای خرمشاهی؟

دستم که از همه جا کوتاه شد، چنان متأثر و گریان بودم که فقط فکر می کردم این نماد جهالت است که دارد طناب را می کشد. تقصیر یک فرد نیست. او قسم خورده است که عروسش را بکشد. همانطور که پدر معصومه سنتش او را واداشته بود دخترش را به زور به کسی بدهد که نمی خواهد. همه این سنتها و آداب و رسوم مظهر جهالتند. از خودم می پرسیدم چرا او باید ۱۱ سال با امید و شور زندگی سر کند؟ چرا این همه درد و رنج؟ می گفت یک شب در بند ۳ در ۴ متری مان باز می شود و زنی با چهار بچه می آید. شب بعد زنی معتاد از راه می رسد. شبی بعد زنی روانی، همبندی بعدی زنی بیمار است. یکی بد خلق. یکی جانی.... همه اینها را تحمل می کرد چون امید داشت. اگر قرار بود بعد از ۱۱ سال اعدام شود چرا این همه رنج متحمل شد؟ برای اینکه در پایان به این نقطه برسد؟ در ذهنم پر از چرا بود. هنوز هم هست. نمی توانم آن لحظه ها را فراموش کنم.

و بالاخره؟

آفتاب طلوع کرده بود و درست روی صورت او گل انداخته بود. طناب را کشیدند. بین زمین و آسمان انگار می رقصید. دوبار پایش تکان خورد. دوبار پلکش باز و بسته شد. دشتمالش از دستش افتاد. و یک نفر گفت: تمام شد.

عبدالصمد خرمشاهی آهی بلند می کشد و شعری می خواند که ساعاتی پس از اعدام موکلش برای او سروده است:

در آن سپیده دم نامبارک موعود
در امتداد شیون و اندوه
آنجا که بی قرار
مرگ را در آغوش کشیدی
قطره قطره غصه می خورم
با طعم طناب دار
در سپیده دم نامبارک موعود
وقتی طناب
واسطه شد
میان تو و آسمان
از دست می رفتم
تا دور دست
در از دحام خاکستری بغض،
وقتی که دست خشم و جهالت
چهارپایه ی مرگ را از زیر پایت کشید،
تا رها شوی از حسرت رهایی
برج های مراقبت زندان
چه شرمگنانه نگاهت می کردند.
آ.....! ای زن ستمکشیده ی شرقی
در هیات انتظار
انتظار همیشه بی پایان
پوشیده در شولای انزوا
در آن سپیده دم نامبارک موعود
میان آسمان و زمین
چه عاشقانه می رقصیدی با مرگ
بی پروا و بی هراس
میان آن همه مامور
آن همه معذور،
در آن سپیده دم نامبارک موعود. ■

http://www.roozonline.com/archives/2009/02/post_11344.php